







# خشت و خون

حسین قره

سرشناسه: قره، حسین، ۱۳۵۴ -  
عنوان و نام پدیدآور: خشت و خون / حسین قره.  
مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۳۳۴ ص:؛ ۱۴/۵x۲۱ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۴۷۵-۷-۷  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian fiction -- ۲۰th century  
رده بندی کنگره: FIR۸۱۷۴  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۲۷۴۵۳



# خشت و خون

## حسین قره

طرح جلد: هادی عادل‌خانی  
صفحه‌آرا: اکرم مداح  
چاپ اول ۱۴۰۵  
چاپ و صحافی: نویخت  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۴۷۵-۷-۷

آدرس: خیابان ولیعصر، بالاتر از خیابان شهید بهشتی، کوچه نادر، پلاک ۳، واحد ۱، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۷۲۳۹۰۲-۸۶۱۲۴۵۳۸    نمابر: ۸۸۷۲۱۵۱۴

سایت: [www.rowzanehnashr.com](http://www.rowzanehnashr.com)

 rowzanehnashr

 rowzanehnashr

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است \*

# فہرست

فصل یکم | ۷

فصل دوم | ۲۱

فصل سوم | ۵۷

فصل چہارم | ۱۳۹

فصل پنجم | ۱۵۵

فصل ششم | ۱۹۷

فصل ہفتم | ۲۰۹

فصل ہشتم | ۲۲۹

فصل نہم | ۲۶۱

فصل دہم | ۲۷۹



## فصل یکم

جغد نابالغ «کوکو» کشید، از شانه برف‌گرفته‌ی درخت کهن‌سال برخاست و در آسمان جنگل سفید چرخید. «قانون» گیج و منگ درِ اتاقک چوبی نم‌گرفته را باز کرد. غافلگیر توده مه شد که تا روی چکمه‌اش پایین آمده بود. سفیدی مه و برف چشمان نیمه‌خواب و نیمه‌خمارش را کور کرد. قدم برداشت، درختان افرا با شانه‌های سنگین و افتاده، همچون اشباح به سمتش می‌آمدند. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، خواست مطمئن شود کسی به اتاقک چوبی نمی‌رود. پای درخت که رسید، زانو زد. چکمه، مچ و زانوبیش تا نیمه در برف فرورفت، موزری که به کمرش بسته بود تا ماشه در برف نشست. زردی ادرارش برف سفید را خورد، بوی تندش در فضا پیچید و بخارش در مه گم بود. حواسش جمع نبود، نمی‌توانست متمرکز باشد، سرش را بی‌خود به این سوی و آن سوی چرخاند. لبخند بی‌خودی روی لب‌هایش ماسیده بود.

وقتی لگد محکمی از پشت درخت پرتاپ شد و به بیضه‌اش خورد، آن لبخند ماسیده تبدیل به جیغی شد که مغزش را تکان داد، دقیقاً از زانو به پشت تا شد و به زمین افتاد. خطوطی در سفیدی مه جان گرفت، هیبت دو مرد آشکار شد که نزدیک می‌شدند. زیرشانه‌های قانون را گرفتند و روی زمین کشیدند، تایش از روی زانو باز شد، مچ پایش در چکمه پیچ خورد و شکست.

سومین نفر از پشت درخت بیرون آمد، دیلاق چهارشانه‌ای بود، شلوارش را بالا کشید و بعد پوستین یقه خزش را تکانی داد تا برفی که از درخت رویش ریخته بود

- وقت لگد زدن - بریزد. عجیب‌ترین نکته این «غولتشن» چکمه‌اش بود، انگشت کله پهن و کلفت شصتش به شکل بدقواره‌ای روی چرم جا انداخته بود، بعد از آن برجستگی، جای دو انگشت میانه خالی بود و فرورفتگی داشت و بعد از آن، جای دو انگشت آخری دوباره چکمه را برآمده کرده بود. نصف پوست یک گاو حرام می‌شد تا برای او پوزاری درست کنند. فرورفتگی دقیقاً اندازه جای دو تا خصیه معمولی یک مرد بود. از آنجایی که لگدزدن شگردش بود، بعضی می‌گفتند، که یک باری لگد زده است و انگشت دوم پایش شکسته، او هم غیظش گرفته و هر دو انگشت وسطی را از بیخ بریده است، چراکه شصتش برای هر کاری کفایت می‌کند. بعضی هم گفته‌اند؛ هر وقت یک نفر را غُر می‌کند با شصتش غُر شدگی کفشش را بیرون می‌آورد، این طور آدم‌هایی که غُر کرده را می‌شمارد و برای خودش می‌خندد؛ اما این‌ها همه مهمل است.

این غولتشن وقتی به دنیا آمد، رحم مادرش مثل مرداب به خون لخته نشسته بود، او در رحم آن قدر خون خورد که تمام تنش از پا تا جمجمه عینهو قمقمه شده بود. قابله نمی‌دانست به چه کسی باید برسد. بچه را که بیرون کشید بند ناف را بریده نبریده، کله پا کرد تا خون را پس بدهد. خون پس دادنش تمامی نداشت، هر دقیقه که می‌گذشت سر بچه باد کرده و سیاه‌تر می‌شد. عمه‌ی بچه دوید و با قیچی دو انگشت پای بچه را برید و از کمر تایش کرد تا خون از دو طرف بیرون برود. وقتی خون، تمام از بدنش بیرون آمد، عین کویر خالی شد، لبش ترک برداشت اول به تک گریه‌ای و بعد رو به مادر مرده‌اش خنید. همان طور که آن دو نفر قانون را روی زمین می‌کشیدند، غولتشن گفت: «مردک با خودت چه فکر کردی که این جور لخت زدی بیرون، بدون تن پوش.»

او که هنوز صدای جیغ در مغزش مانده بود، تنش را حس کرد که روی برف کشیده می‌شود و سرما در تن و جاننش رخنه کرد.

یکی از آن دو که زیرشانه‌اش را گرفته بود، جواب داد: «از بس زهرماری خورده مثل کوره گرم است.»

آن یکی مخالف زدنش بود، پیش‌تر گفته بود: «بز نیم ناکارش کنیم چیزی دستمان را نمی‌گیرد، دیگر نمی‌تواند حرفی بزند.» ولی آن دو قبول نکردند. این حرف حساب هم به خرجشان نرفته بود که «اگر حرفی نزد، خب بعد بز نیم ناکارش کنید.» دوباره همه این گفته‌ها و چه بسیار دیگر در ذهنش چرخید و همان طور که زیر شانه قانون

## فصل یکم ❖ ۹

را گرفته بود و می‌کشید، چشمش به چشم نیمه‌باز و درمانده و در حال احتضار قانون افتاد، قلبش چروک و فشرده شد، اشک گرم از گوشه چشمش سُر خورد و روی گونه‌اش از سرما همچون بلوری بیخ زد و نشست، دستش دیگر نتوانست او را بکشد، شانه قانون را ول کرد و یک دفعه در سفیدی برف و مه گم شد.

غولتشن داد زد: «چه مرگت شده است «ارباب»؟» خودش دوید و زیرشانه قانون را گرفت و دوباره کشیدند تا اتاقک چوبی.

ارباب بلور اشک را از روی گونه‌اش تراشید. هرچند قطره‌ی دیگری سُر خورد، بلور شد و یخ بست. ارباب برایش خنده‌دار بود، وقتی می‌شد نوک گنجشک و دارکوبی را با تفنگ سرپُر و شمخال زد - که او زده بود - چرا باید این همه راه بیایی لگد بزنی به خصیه‌اش، آن هم حالا که برنو آمده است. حق با او بود، راست می‌گفت، هرچه پیش خودش فکر می‌کرد باز می‌دید که حق با او بود، راست می‌گفت. همین‌طور که قدم برمی‌داشت درختی به او نزدیک شد، به درخت تکیه داد. سیگاری پیچید، زیر لب گذاشت و تش زد، زردی آتش، سفیدی مه را سوزاند. -انگار بخار پنجره را پاک کنی - . حالا که از آن‌ها دور شده بود و با قانون چشم در چشم نبود، قلب چروکیده‌اش رام شد و آرام گرفت و نفس کشید. دماغش را با پکی که به سیگار زد، بالا کشید. چشمش کم سو بود و تنش وزنی نداشت به همین خاطر ردی هم در برف جا نمی‌گذاشت، کم می‌خوابید شاید هم اصلاً نخوابیده بود. آخر با پلک باز که خواب حساب نیست. می‌گفتند؛ مادرِ نامادری‌اش غرض داشته شب نصف شب آمده بن هر مژه بچه را به بن هر دانه ابرویش بافته است. آن هم نه از این بافتن‌ها که همگان می‌کنند و آن هم با نخ‌هایی که همگان دارند. با نخ‌هایی که کیمیاگران و جادوگران تافته‌اند، نخ‌هایی که آن روزگار از آب رودخانه‌ها می‌گرفتند، می‌ریسیدند و دوک می‌زدند. همین مادرِ نامادری‌اش آن قدر بافنده، سوزن دوز و گل دوز زبردست و ماهری بود که خلعت بته جقه با هزار و یک پرنده سرخوش دوخت، برازنده شاه سلطان و زمانی که به تن امیر کردند دیگر تاج پر از الماس و زمردش از نظرها افتاد. همین نخ‌آب را از رودخانه گرفتند، چرب‌دستی می‌خواهد و زیرکی، حالا بیایی بریسی، دوک بزنی، کلاف کنی و.... برای همین هیچ‌وقت پلک نمی‌زند. نگاهش خیره است و کسی تابه‌حال به او خیره نشده. بعضی از شب‌ها دستمال ابریشمی را خیس کرده، تاب‌داده روی چشمش

گذاشته و پشت سرش گره می‌زند، دستمال دیگری هم روی صورتش می‌اندازد، هرچند دقیقه یک بار هم قطره آبی می‌ریزد روی پارچه ابریشمی؛ اگر خوابیده باشد زیر این پلک ابریشمی خوابیده است. بابت این که پلک نمی‌زند، کاسه چشم‌هایش همیشه داغ است. زمستان‌ها گوله برف درست می‌کند روی چشم‌هایش می‌گذارد تا مردمک چشمش خنک شود. می‌گفتند؛ حکیمی از بلاد روم - حالا کجا معلوم نیست - چشم ارباب را که دیده، گفته: «یک جانوری چیزی انگار توی چشمت بچه کرده و رفته است، آن بچه اگر جایش گرم‌ونرم باشد خب بزرگ می‌شود، چشمت می‌ترکد، خلاص. ولی سرما کوچکش می‌کند، عین جیوه میزان‌الحراره، البته سرمای زیاد هم خردش می‌کند و جانور و مردمک هر دو از چشمت می‌ریزند پایین، خیر الامور اوسطها.» زمستان که سرد است، برای تابستان هم آن حکیم شرمه ساخته بود از ریشه گیاه گزنه که برای التیام به چشمش بکشد. کاری که او هیچ‌وقت نکرد. آخر این حرف‌وحدیث مردم بود. او خودش می‌دانست روی چشمش و توی چشمش چه خبر است.

پک آخر را که به سیگار زد، آن‌ها جنازه را برده بودند در اتاقک چوبی. گلوله برفی درست کرد روی چشم‌هایش گذاشت. قدری آرام شد. بوی دهان گرگی که سیصد چهارصد متر آن طرف‌تر، خمیازه کشید را شنفت. بوی تن گرگ می‌گفت بی‌گله و پیر است. باید بیرونش کرده باشند از گله. زخم کشاله ران حیوان تازه بود و درد داشت.

آن طرف هم گرگ پوزه‌اش را رو به آسمان بالا کشید تا بوها را رصد کند. بعد از بوی برف، بوی چرک غولتشن که از اندازه‌اش خبر می‌داد، در هوا بود و بعد از آن بوی گوگرد و باروتِ فشنگ‌های ارباب. گرگ پوزه‌اش را پایین آورد و راهش را کج کرد، امشب گرسنه بخوابد بهتر است تا به این آدم‌ها نزدیک شود. بوی گرگ نم‌نمک دور شد، ارباب سرش را بالا گرفته بود تا برفی که روی چشم‌هایش گذاشته، همان‌جا بماند، از کار خودشان و آن گرگ خنده‌اش گرفت، سرش تکان خورد و از مردمکش برف بارید.

جنازه را که با غولتشن تو کشیدند، «سعیر» آمد دم در اتاقک: «ارباب.» دوباره داد زد: «ارباب، تکخال.» رو کرد به غولتشن: «گفت اول نزنیمش. برود چه؟»

- نمی‌رود. همین دوروبر است.

- خب حالا از این جنازه چه می‌خواهی؟

- تو هم گفتی بزن.

حرفی نداشت، ولی نگفته بود: «بزن».

سعیر دوباره برگشت توی اتاقک، دستش تشنه‌تر بود از گلویش، اتاق را به هم ریخت.

- دنبال چه هستی؟

- نمی‌دانی؟

- ندیدی تنش چقدر داغ بود، لابد هرچه بوده، خورده.

لگدی به میز زد. هر وقت دستش یا پایش بی اختیار می‌شدند و می‌پریدند، معلوم بود که کامش خشک شده است. انگار لهیب آتشی در راه گلویش چرخانده‌اند و پایین برده‌اند که یک قطره آب و بزاق هم توی هیچ سوراخش پیدا نمی‌شود حتی سوراخ‌های دماغش. تنش در تب می‌سوخت. نه امروز، هرروز این‌طور بود. مردم پشت سر او می‌گفتند: «غذایش ذغال آتش گرفته است». بعضی می‌گفتند به چشم خودشان دیده‌اند، که این بابا سعیر یک روز در بازار هرات یک‌تکه سنگ شیشه را روی تنش گذاشت، سنگ سخت آرام‌آرام گداخت و خمیر شد و بعد خود این سعیر با نی توی سنگ شیشه‌ی گداخته فوت کرد و برای خودش چند قمقمه شیشه‌ای ساخت. هرچند آن قمقمه‌ها به کارش نیامدند و فروخت. این حرف‌ها را مردم ساخته بودند، راست مطلب آن بود که او آن طرف «گور ازدها» که بالا آمد، خودش برای خودش طبیعی کرد، و گفت: «آدمی آتش را با آتش خاموش کند، خاموش می‌شود.» برای همین همیشه کنار دستش زهرماری بود و سر می‌کشید. همه جا چند قمقمه کدو پر زهرماری همراهش بود. اگر زهرماری‌اش را خورده بود؛ اگر کیفور بود در ظلمات شب کلاغ که نوکش را روی شاخه می‌کشید تا تمیز کند را می‌دید. خوراک اصلی سعیر مار بود. در کوله‌اش همیشه پوست مار داشت. دور مچ‌هایش پوست مار پیچیده بود. با آنکه تفنگ داشت ولی عادت نکرده بود که با تفنگ کسی را ناکار کند. عده‌ای می‌گفتند، توی چشم‌های هرچه که شکارش باشد - از آدمیزاد تا مار - خیره نگاه می‌کند و تاریکی را خف می‌دهد توی مغز و سر آن بخت‌برگشته، همان‌که از ترس، قلبش فروریخت کار را با دشنه‌اش تمام می‌کند، تک ضربه‌ای می‌زند و طرف خلاص می‌شود.

درباره دشنه‌اش این طرف و آن طرف زیاد گفته‌اند؛ ولی کسی تا به حال آن را درست ندیده بود که تنه‌اش چيست و دسته‌اش از چه ساخته شده است. از هرات تا بغداد

شنیده‌ها این است یعنی همه آن‌ها که او را دیده‌اند، متحد گفته‌اند، تیغه دشنه‌اش از آهن نیست، چیز دیگری است. بماند که خیلی افسانه ساخته‌اند؛ اما بعضی می‌گویند: «دندان نیش مارهایی که خورده را در دستش گرفته و دندان‌ها همان‌طور که از گرمای دستش گداخته می‌شدند به هم چسبیده‌اند و شکل گرفته‌اند. این بابا سعیر هم آن دندان‌های به هم متصل را آن‌قدر با دستش صیقل داده که صاف و یکدست شده عینهو تیغه آهن به نظر می‌رسد، وگرنه همان دندان مار است. این تیغه چاقو به دسته‌ای چوبی وصل شده که داخلش تراشیده و خالی است. هر وقت ماری را شکار می‌کند، زهر نیشش را می‌کشد و در مخزن چوبی دسته دشنه‌اش نگه می‌دارد. تیغه و دسته این دشنه طوری به هم وصل‌اند که وقتی به تن آدم و حیوانی می‌نشیند، زهر آزاد می‌شود، آن تاریکی خف کرده در سرش، در تمام تن جاری می‌شود و خلاص. آدم‌هایی که می‌کشد از توی خالی می‌شوند یعنی زیر پوستشان ظلمات خانه می‌کند.»

خیلی وقت پیش سعیر از جلوی قهوه‌خانه‌ای می‌گذشت، یک بابایی برای بقیه تعریف کرد به چشم خودش دیده که: «این مرد که از اینجا گذشت را دیدید، یک بار نوک چاقویش را به تن کسی زد و رفت، وقتی من بالای سر جنازه رسیدم مثل مَشکی که از هوا خالی می‌شود، تنش از آنچه داشت خالی شد، پوستش چروکیده و جمع شد، اندازه یک کف دست. نه استخوانی بود نه گوشت و چربی.»

پشت سرش می‌گفتند که او «مار گُر گرفته است». این حرف‌ها را شاید به این خاطر پشت سرش می‌زدند که وقتی روی زمین سینه‌خیز می‌رفت، خیلی خوب می‌خزید. آن‌هم به خاطر شکل استخوان‌های پایش بود، انگار روی هر پایش چهارتا زانو داشت. کسی نمی‌دانست او از کجا آمده، آن‌هایی که او را اولین بار با این هیبت دیده بودند، مرد جوان سیاه چهره‌ای را دیدند با زخم‌ها و استخوان‌های بد جوش خورده‌ی صورت و تنش. همچو مرده‌ای بود که تازه سر از خاک درآورده با آن لباس‌های نصف و نیمه‌ای که تنش بود. پوست مارهای خوشگل را می‌داد و جایش فقط قمقمه‌ی زهرماری می‌گرفت، اگر کسی نانی هم داده بود، داده بود، ولی او اصراری نداشت.

امروز و در این جنگل یک قطره هم به گلوی نرسیده بود. این سفیدی مه و برف هم داشت کورش می‌کرد. تبش بالاتر می‌رفت.

اریاب تکخال سیگارش تمام شده بود، آمد کنار در اتاق روی پله نشست، پرسید:

## فصل یکم ❖ ۱۳

«پیدا کردی؟» قبل از آن که سعیر جوابی بدهد گفت: «بیا من برایت چهار قمقمه پیدا کردم.» تکخال به او نهبی زد: «کم بخور، نمی‌گویم قطره قطره ولی کمتر، کجا دوباره گیرمان بیاید.» سعیر از خوشحالی دهانش تا بناگوش باز شد، آن سه قمقمه دیگر را انداخت روی دوشش و پرسید: «از کجا پیدا کردی؟»

- آن پشت، کنار چاه آب توی زمین چال کرده بود.

تکخال وقتی به اتفاق نزدیک می‌شد، رد بویش را زد و از خاک درآورد.

غولتشن زهره نداشت به ارباب نگاه کند، چشم در چشم سعیر گفت: «تو چرا هر کس

حرفی زده زنده راهت را کج می‌کنی، می‌روی.»

تکخال جواب داد: «می‌خواستم سیگار بکشم.» تکخال همان جا روی پله نشسته

بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد، گفت: «حالا تو بگو، این همه راه آمدیم اینجا زدیمش،

خب بعدش چه؟»

غولتشن نیم‌نگاهی به تکخال کرد و دوباره رو به سعیر جواب داد: «تو می‌دانی،

نمی‌خواستم ناکار شود، می‌خواستم جان داشته باشد حرفی بزند، ولی نشد. انگار

مرده، یا دارد می‌میرد.»

تکخال سن و سالی داشت و از آن دو بزرگ‌تر بود. نه این که بخواهد رئیس باشد،

ولی از آن قدیم از روزگار خیلی دور او را ارباب صدا می‌کردند و کسی روی حرفش حرفی

نمی‌زد. پس ارباب بود و رئیس این گروه. به سن و سال نبود، کسی یادش نمی‌آمد که

آن‌ها کی همدیگر را دیده‌اند و چه شد که با هم مانده‌اند، آن زمان‌های دور آن روزها

که مثل قرن‌ها دور است یک زنی این‌ها را به هم پیوند می‌داد ولی از آن زمان و از آن

ماجرا عمری است که گذشته است. بعضی وقت‌ها بعد از ارباب غولتشن حرفش را به

کرسی می‌نشاند. روزگاری هم بود که سعیر حرف آخر را می‌زد؛ حتی دوره‌ای بود که آن

بخت برگشته قانون که روی زمین اتفاق افتاده است، حرفش سبز می‌شد.

غولتشن دیلاق بود. آهن سخت را لای بازوهایش خم می‌کرد. هر واژه‌ای که با نر

می‌آید می‌توانست توصیفش باشد. نره‌خر، نره‌گاو. سعیر به غیراز دشنه‌اش مرد جنگی

بود، تندوتیز ضرباتش را می‌زد. قانون در هیچ جنگی درنمانده بود، بلد کار بود؛ اما

زیاد می‌پرسید، می‌توانست با حرف یقه گیر همه شود. ارباب تکخال سرآمد همه

بود، دنیادیده بود و دست و زبانش به شمشیر و حرف می‌چسبید. شاید هرکدامشان

به تنهایی می‌توانستند شهری را ویران کنند ولی در گروهشان ماجرا از همین قرار بود که گفتم.

تکخال از فکر بیرون آمد و به آن دو نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم آخرش چه می‌شود، دلم نمی‌خواست در این نقشه باشم و یکی از خودمان را بزنیم. آخرش همه می‌میرند، ما هم باید بمیریم، شاید یکی دیگر قانون را می‌کشت. اگر زنده می‌ماند هم به ما حرفی نمی‌زد، حرف تازه‌ای نداشت! همان حرفی را می‌زد که وقت خداحافظی گفت، تکرار آنچه امام‌قلی به همه ما گفت، ها؟ او می‌خواست قاعده را بشکند، قاعده‌ای که با خونمان پیمان کردیم، ها؟ حرف من چیز دیگری بود، اگر قرار بود یکی از خودمان را بکشیم، من می‌توانستم با تیر بزَنَمش، نیاز نبود این همه راه بیابیم و چشم در چشم شویم، از همان دور خلاصش می‌کردم. ولی به حرف تو کردیم و آمدیم، حالا تمام شده است، قمقمه‌های تو را پیدا کردیم. شاید تو هم با خودت فکر کردی؛ چه کاری بود من می‌رفتم چاقویی به او می‌زدم، تمام. خب نشد! این فکر تو هم نشد، ها؟ تو هم غولتشن تا دو جنازه بعدی که به هر دلیلی می‌کشیم، حق نداری هیچ شکری بخوری، حرفی بزنی و بگویی چنین و چنان، درست؟! نقشه‌ات این بود، ما هم گوش کردیم، دیگر زر نمی‌زنی. فقط مطمئنی مرده، یا می‌میرد.»

غولتشن می‌دانست این وقت‌ها که او رفته است و سیگاری کشیده و دارد حساب و کتاب کارها را می‌کند، نباید شکر زیادی بخورد، سریع به اتاقک نگاه کرد، جواب داد: «مطمئنم، نهایتش دو روز نفس بکشد. کبود و سیاه می‌شود. تمام.»

سعیر فکر کرد سفیدی مه خیلی بینشان نشسته است، دستی به قمقمه برد تا باز گلویی تر کند. تا دهانش را باز کرد، بویش تکخال را به حرف آورد: «این بار دهانت را باز کنی، تویش را با گل پر می‌کنم، وقتی می‌گویم بس است، بس است.»

وقتی تکخال این جور سگ می‌شود، یعنی کار بیخ پیدا کرده است، معلوم بود، نه امروز! از همان زمان‌ها او قانون را دوست داشت، خیلی زیاد. برای همین سعیر حرفی نزد، قمقمه را پایین آورد: «می‌خواستم فکر کنم، که من هم با چاقو نیشی به او بزَنَم، تو هم با تفنگت تیری تا مطمئن از اینجا برویم.»

غولتشن رویش را آن طرف کرد مثل همیشه که قهر می‌کند، در آستانه بلعیده شدنش توسط مه، تکخال به سعیر گفت؛ اما طوری که غولتشن بفهمد: «حرفت مفت نمی‌ارزد،

می‌گوید دو روز دیگر می‌میرد، حکما می‌میرد.»

غولتشن خوشحال شد، سرش را از شکم مه بیرون کشید و رو به سعیر کرد: «شاید الآن هم مرده باشد. یعنی بقیه همان دم می‌میرند ولی برای او شاید دو روز طول بکشد.» به طرف اتاقک رفتند، هرچه داشت را جمع جور کردند. تفنگ، پتو، کلاه، چاقو، قلم، کاغذ و یکی و دو کتابش را ریختند توی خورجین غولتشن. بالاپوش که تنش نبود. شلوار و چکمه‌اش را هم از پایش درآوردند. خودش هم از زیر شکم به سمت بالا و روی ران به سمت پایین داشت کبود می‌شد. غولتشن می‌خواست روی جسد آب هم بریزد که تا نیم ساعت دیگر یخ بزند، اما سعیر دلش می‌خواست با اتاقک آتشش بزند. تکخال فکر هر دو را بی‌معنی خواند. «این بابا چند ساعت دیگر، شب نشده یخ می‌زند.» و بعد از آن پرسید: «راستی ساعتش را که برداشت؟»

هیچ‌کدام برنداشته بودند. دوباره همه‌جا را گشتند، خبری نبود. «شاید خودش گم کرده.» در و پنجره اتاقک چوبی را باز گذاشتند و در مه دور شدند.

مه غلیظ‌تر شد و باد رد پای رفتن و برگشتن این سه را با برف پوشاند. دور از چشم هم، قبل از دور شدن، هر سه به سرعت باد یک‌بار دیگر به اتاقک برگشتند. غولتشن سطل آبی روی جسد ریخت. سعیر با دستش ذغال‌های بخاری را گر داد و با لگد آن را انداخت تا یک ساعت دیگر - وقتی آن‌ها دور شدند - چوب‌های خیس اتاقک خشک شده، گر بگیرد. نفر آخر تکخال بود. تنش را خشک کرد، ذغال‌ها را در بخاری ریخت. کنده دیگری هم در کوره گذاشت؛ اما در و پنجره را نبست و به سرعت بو خودش را به آن دو رساند، آن‌طور که وقتی غولتشن به سعیر گفت: «چشم‌ت را ببند، ببین تکخال با ماست؟» سعیر ارباب را دو قدم عقب‌تر از خودشان حس کرد.

تکخال سر لوله تفنگ را روی نخاع غولتشن مالید: «ها؟ چه کار داری؟»

- هیچی! کاری نداشتم، گفتم کنار هم راه برویم.

از تپه که سرازیر شدند، مه آهسته‌آهسته از سرشان دست برداشت. از میان درخت و رودخانه گذشتند. اسب سیاه قانون هنوز آن طرف رودخانه مانده بود و این پا و آن پا می‌کرد. اسب، آن‌ها را این طرف کشاند. اسبی بود از نژاد عرب، آن قدر سیاه بود که برق می‌زد. نظیرش را آن طرف‌ها کسی ندیده بود. از سگ وفادارتر بود. با آن‌که صاحبش این اسب را در شهر رها کرده بود که «حق نداری دنبال من بیایی؛» اما اسب تا اینجا

دنبالش آمده بود. قانون پشت این رودخانه نفرینش کرده بود که «اگر از این رودخانه رد شوی و دنبالم بیایی به تشنگی کویر گرفتار شوی و جان بدهی.» اسب، لجوج‌تر از این حرف‌ها بود، پایش را داخل رودخانه گذاشت تا رد شود. قانون دوباره داد زد: «از رودخانه رد شوی من دیگر صاحب تو نیستم.» اسب حیرت‌زده روزها همان‌جا مانده بود. انتظار می‌کشید تا قانون برگردد. این سه نفر هم او را از روی اسب یافته بودند. تکخال از بوی دهان اسب به اینجا رسید و از بوی تن قانون به اتاقک جنگلی.

تکخال از آن دو خواست به اسب کاری نداشته باشند و از کنارش رد شوند و بروند. سعیر می‌خواست اسب را با خودش ببرد «شاید گشته شدیم، چیزی باشد بخوریم». آن قدر خر بود و کینه قانون را به دل داشت که می‌خواست اسب به این زیبایی را بخورد. از کنارش که رد شدند. بوی کبودی و درد صاحبش - قانون - که روی چکمه و پوستین غولتشن نشسته بود را شنفست. حیوان از درد صاحبش خبردار شد، شیهه کشید، روی دو پای عقبش بلند شد، پاهای جلویش را به شانه‌های غولتشن کوباند، هرکس دیگری اگر بود شانه‌هایش خرد می‌شد، می‌شکست، اما غولتشن بود. سم‌های اسب که به شانه‌هایش خورد، مهلت نداد، به طرفه‌العینی برگشت و لگد محکمی به جفت پای عقب اسب کوباند. زیر هر دو زانوی پای اسب شکست و از پشت فروافتاد. درد تا مغز حیوان می‌رفت و برمی‌گشت. نه حوصله داشتند دوباره شور کنند که چرا و چطور، نه می‌شد اسب را دوباره سر پا کرد. تکخال شرط معلومی داشت، تا سه جنازه بعد از این غولتشن حق ندارد هیچ غلطی بکند. سعیر اصرار داشت گردن حیوان را بشکند، خلاصش کند. گوشتش را ببرند. تکخال اکراه داشت: «وقت نداریم. باید برویم». حیوان از درد سرش را بالا می‌آورد و دوباره به برف می‌کوبید. غولتشن رو کرد به سعیر: «تا وقتی شانه‌های من درد می‌کند این حیوان هم باید درد بکشد. من دیگر هیچ غلطی نمی‌کنم.»

کینه‌های چغری نسبت به هر چیزی پیدا می‌کرد. حالا هم به این زبان بسته کینه کرده بود. این حرفش یعنی کسی حق ندارد خلاصش کند و حیوان باید درد بکشد. حرفی نزدند. راهشان را کشیدند و رفتند. این سوی رودخانه مه نبود و نمی‌شد هر کس برود کاری که دلش می‌خواهد بکند و برگردد. دو هزار قدمی می‌شد که از اسب دور شده بودند. تکخال برنو را از سر کولش چرخاند طوری که قنناق به صورتش چسبد و سر و لوله تفنگ رو به عقب بود، همان‌طور که اسب دهنک می‌زد، بویش را می‌شنفت،

## فصل یکم ❖ ۱۷

ماشه را چکاند و گلوله روی پیشانی سیاه اسب نشست و دیگر دردی که از پای حیوان رسیده بود به مغزش برنگشت و حیوان جابجا جان داد.

غولتشن رو کرد به سعیر که چیزی بپرسد، تکخال جواب داد: «سه قدم آن طرف تر دیگر بوی دهانش را نمی شنفتم.»

تمام بود. غولتشن خفه شد. سعیر هم که حرفی نداشت. تکخال هم راحت شد. یک تپه که از کمرش راه مال رو بود را رد کرده اسب هایشان را یافتند. یک کوه که می شد از کوهپایه اش دو ده را دور زد، دور زدند و دور شدند.

گلوله از پیشانی اسب که رد شد، قانون در آن همه مرگ آهی کشید و دردی متفاوت از همه دردهایی که داشت در وجودش غلیان کرد. دردی که پایان تعلق را به همراه می آورد. دردی که سینه را از وفاداری خالی می کند. دردها اشکال متفاوتی دارند. بعضی از دردها شکل نسیم صبحگاهی هستند، می آیند چند روزی روی جان آدمی خانه می کنند. تعدادی عین آسمان غرنبه سروصدا راه می اندازند اما زودی می روند. آدمی در زندگی اش چندین ده بار رعدوبرق می بیند، شاید بعدش نم بارانی هم بیارد. چه کسی حساب همه باران هایی که در زندگی اش دیده است را دارد. بعضی از دردها رایحه گل اند، هست می شوند و روی وجود می نشینند. باران شاید نشوند ولی قطره اشکی می شوند. شاید از پایان شوق و شور سر باز کنند. دردهایی مختص جسم و تن هستند. بودشان به بود تنی وابسته است، شاید یادگاری هم روی تن بگذارند و چیزی از تن بکنند. دردی هم درد بی دردی است، نادر کسی گرفتارش می شود. دردهایی هم هستند که جایشان زخم می شود. تصور کن در سرزمین دیگری هستی و خبر مرگ پدرت را بدهند، درست است که ختم دردهای پدرت را اعلام کرده اند، اما درد تو زخم می کند. شاید فراموش شود، اما هست. درد جزئی از هستی است. هستی است که اگر هستی هم نبود، بود. چرا که درد تنها بود و تنهایی درد بود. در تنهایی با دردهایش، مرگ اسبش زخم شد. زخم، تنش را جانی داد. اشکش سرازیر شد و آن اشک روی گونه اش از سرما به شکل بلوری یخ بست. قانون سرما و شعله اندک بخاری را احساس کرد. مه از در سرک کشید و از سقف، اتاقت را پر کرد. مه، روی تنش با گرمایی که باقی مانده بود، شبم شد تا پیش از عرق مرگ، جسمش خیس باشد. کسی او را در این حوالی نمی شناخت، جز همان سه نفر که او را زدند و به امید مرگ رهایش کردند و رفتند.

سال‌ها بود که به این اتاقک چوبی پای کسی نرسیده بود. یک بابایی آن را ساخت، چند روزی در آن ماند و بعد رفت. مردم سه دهی که به این کلبه نزدیک بودند، التفاتی به آن نداشتند. در مسیر کسی نبود. یکی به صرافت افتاد برود خرابش کند و چوب‌هایش را برای تنوری یا دروپیگر طولیله‌ای بردارد ولی رأیش را زدند که شاید طرف برگشت. هرچند طرف برنگشت و اتاقک جنگلی همان‌طور باقی ماند.

غروب شد. بادی می‌خواست دست مه را بگیرد و او را با خود ببرد. ولی مه سنگین شده بود تا ماجرای اتاقک را بشنود.

گرگ پیر که چیزی برای خوردن پیدا نکرده بود، دوباره پوزه کشید. این بار بوها خالی از تهدید بودند. بعد از بوی برف بوی بدنی بود که درد محاصره‌اش کرده بود. زوزه کشید تا مطمئن شود گرگ نر جوانی در کمین کمینی که کرده است نباشد، خبری نبود. از تپه پایین آمد. نزدیک اتاقک که رسید، بوی درد بیشتر شده بود. دور اتاقک جنگلی چرخید. ردپاهای رفته را بو کرد و دوباره دور اتاقک جنگلی چرخید. بویی هم آن وسط‌ها می‌آمد، لاشه‌اسبی که آن طرف رودخانه افتاده است. گرگ، پوزه‌اش را بالا گرفت و زوزه کشید، وسوسه شد به سمت اسب برود. - شاید، نمی‌دانم از حرکتی که پوزه‌اش در «گرگ‌ومیش» انجام داد، می‌گویم. - پیر بود از زخم کشاله رانش خون می‌چکید. دو روزی بود که دهنک می‌زد و چیزی نخورده بود. به نشانه حضورش دورتادور کلبه ادرار کرد. دستش را روی پله گذاشت. مه اتاقک را گرفته بود. این چنین رفتاری را در همه سال‌های تعارضش با انسان‌ها ندیده بود. در خانه را باز بگذارند آن قدر که مه بیرون و درون خانه یکی شود. رفت‌وآمد باد هم عجیب بود، بادی که همیشه خودش را به زور از درزهای خانه آدمیان وارد می‌کرد به سهولت و سادگی از در داخل می‌شد و از پنجره بیرون می‌آمد. دوباره دست‌هایش را از پله پایین گذاشت، در تله آدم‌ها گرفتار شده بود پیش از این، دور اتاقک دوباره چرخ می‌زد و بوها را رصد کرد؛ اما گرسنگی در این زمستان که چوپان و میش و بز و گوسفند و مرغ و ماکیان در طولیله‌ها حبس هستند، بر این تجربه غریزی گرگ که شاید تله‌ای باشد، فائق آمد. دوباره دست‌هایش را روی پله‌ها گذاشت و با جستی دیگر خودش را توی اتاقک انداخت. تنی برهنه روی تخت افتاده بود. گرگ را هرم اندک آتش ترساند، عقب نشست و دندان‌هایش را با صدایی خفیف نشان داد. دوباره جرئت یافت و دور تخت دور زد. می‌خواست همه بوها را

## فصل یکم ❖ ۱۹

تفکیک کند. بوی گرمای مرد مرده خبر از زنده بودنش می‌داد. آدمیزاد زنده خطرناک است. بوی ذغال و آتش، بوی آب و... حیوان یک لحظه بی‌اعتنا خودش را روی تخت کشاند. دست‌هایش را روی پای مرد گذاشت. دندان‌هایش را در گوشت پشت ساق پایش فرو کرد. دندان‌های نیش تا استخوان فرورفتند. تمام اندام حیوان لرزید. تاروی استخوان پشتش عرق نشست. مه اتاق به چشمش آتش آمد، دندان‌ها را بیرون کشید و با جستی از تخت پایین پرید. کرخت شد. انگار سم خورده باشد. تجربه غریزی‌اش می‌گفت باید از اتاقک بیرون برود. اما نمی‌توانست در اتاق پهن شد. سرش روی دستش افتاد. تصاویر در سرش عقب و جلو می‌رفتند. پوزه کشیدن، روی برف شاشیدن. این مه که با لهیب‌های آتش او را در بر گرفته بود. عقرب نبود تا خودش را خلاص کند. گرگ بود. می‌توانست گرگ دیگری را بخورد. حالا که پیر شده بود می‌دانست گرگ‌های جوان یکی از شب‌های زمستان از گرسنگی او را خواهند درید. اما نمی‌توانست از جایش بلند شود. نمی‌توانست فرار کند تا قبل از چپاول شدن لاشه اسب خودش را به آنجا برساند. گرفتار کرختی و آتش شده بود.

درد پوست و گوشت، رگ و مویرگ دریده شده حالا به فریادی در گلوی مرد تبدیل شد. گرگ با آن که نمی‌توانست روی دوپایش بلند شود با او زوزه کشید. سر مرد قدری بالا آمد و دوباره به تخت خورد. زوزه حیوان تمام شد. مه که می‌خواست خیال‌های مرد را رؤیت کند، دست به کار شد. چهار سوار در خیال مرد می‌سوختند. تصویرشان در مه گر گرفت، جوان شد، پا گرفت. گرگ همچون عابدی در چند هزار سال پیش که مسحور معبد آتش است، گرفتار شد. مه خاطرات مرد را رؤیت کرد و شکل آن شد و این‌ها به کابوس‌های گرگ تبدیل شدند.

